

این فایل بخشی از داستان «دست و بالمان خالی‌ست» از مجموعه داستان «اگر جنگی هم نباشد» نوشته‌ی امیررضا بیگدلی است که نشر **نوگام** برای جذب حمایت مالی معرفی کرده است.

نوگام یک نشر الکترونیکی است که کتاب‌های خود را با حمایت مالی همگانی منتشر می‌کند. نویسندگان می‌توانند کتاب خود را به نوگام معرفی کنند و نوگام بعد از تایید کتاب، بخشی از آن را در وبسایت خود می‌گذارد تا حامیان با حمایت مالی از کتاب، هزینه انتشار آن را تامین کنند. بعد از آن‌که کتاب حمایت مالی لازم را کسب کرد، حق‌التالیف نویسنده پرداخت می‌شود، کتاب الکترونیک بر روی وبسایت نوگام قرار می‌گیرد و رایگان قابل دائلود خواهد بود تا در دسترس همگان قرار بگیرد. هر کسی می‌تواند از کتاب‌های ما با هر مبلغی حمایت کند.

دوستان نوگام از کتاب‌ها حمایت می‌کنند نه تنها به این دلیل که دوست دارند کتاب مورد علاقه‌شان چاپ شود، بلکه معتقدند نوگام فرصتی است برای نویسندگان و مترجمانی که به هر دلیل نتوانسته‌اند کتاب خود را منتشر کنند و همچنین خوانندگانی که دسترسی محدودی به کتاب دارند.

شما هم می‌توانید به وبسایت نوگام مراجعه کرده و از این کتاب حمایت کنید یا مستقیم به سایت پی‌پل رفته و مبلغ اهدایی خود را به این ایمیل واریز کنید: **Payment@nogaam.com**  
اگر داخل ایران هستید گزینه داخل ایران را انتخاب کنید و با کارت‌های عضو شتاب خود به راحتی پرداخت آنلاین را انجام بدهید. میزان حمایت از کتاب‌ها دلخواه است.

\*\*\*

از هتل که بیرون رفتند هوا داشت تاریک می‌شد. شب پیش رسیده بودند. خسته و خمیر خوابیده بودند تا صبح زود به تور گشت شهری برسند. عصر از تور گشت شهری که برگشته بودند زن تازه اتاق را دیده بود و حالا آمده بودند بیرون تا گشتی دور و اطراف هتل بزنند. از هتل‌شان تا میدان تکسیم با پای پیاده بیست دقیقه راه بود. رفتند به میدان تکسیم. مرد گفت: «این شهر و این میدون»  
زن گفت: «قشنگه»  
مرد گفت: «حبیب نیست آدم بمونه تو هتل»  
زن گفت: «منم می‌خوام خوش باشم. این چند روز رو می‌خوام خوش باشم»

میدان تکسیم را گذشتند و رفتند توی خیابان استقلال. جمعیت داخل خیابان موج می‌زد. صدای ساز و آواز از همه جای خیابان به گوش می‌رسید. همه فروشگاه‌ها فروش فوق‌العاده داشتند. یکی دوتا از فروشگاه‌ها را دیدند. زن گفت: «همچین ارزون هم نیست»  
مرد چیزی نگفت.

زن ادامه داد: «اگه پارسال می‌اومدیم ارزون بود.» کمی مکث کرد. «یعنی اگه دلار این دلار» مرد دست زن را گرفت و کمی فشار داد. زن خدید گفت: «ولش کن گور باباشون.»  
از خیابان باریکی سرآزیر شدند سمت آب. خیابان کنار آب را پیش رفتند تا جای مناسبی برای نشستن پیدا کردند. یک کافی‌شاپ روباز لب تنگه بسفر. دور میزی نشستند. زن گفت: «نفس عمیق بکش» و خودش این کار را کرد. مرد هم نفس عمیق کشید. زن گفت: «خوش به حالشون!»  
پیشخدمت آمد و سفارش دادند. هر دو خیره به تنگه بودند که در آن سویس چراغ‌های بخش آسیایی شهر روشن بود. داخل تنگه، روی آب کشتی‌ها می‌رفتند و می‌آمدند. زن گفت: «کشتی شب ایرانی» مرد لبخند زد.

آن روز راهنمای تور گشت شهری جدولی از برنامه‌های شرکت مسافرتی به همه داده بود و کمی هم درباره تورها گفته بود. کشتی شب ایرانی، جزایر پرنسس، موزه آکواریوم و... و در مقابل هر کدامشان هم قیمت آنها را نوشته بود. وقتی با دلار روز حساب می‌کردند خیلی گران درمی‌آمد. مرد گفته بود: «خودمون می‌چرخیم.» و زن هم پذیرفته بود.

پیشخدمت سفارش آنها را آورد و روی میز گذاشت. زن فنجانش را برداشت و مززه کرد. تیق زد.  
مرد پرسید: «چی؟»  
زن با خنده گفت: «می‌گم خدا می‌دونه باز هم بتونیم قهوه بخوریم یا نه. فردا معلوم نیست که چقدر بکشه بالا.»  
مرد لب چروکاند و به تنگه نگاه کرد. زن هم خیره شده به آب.  
کمی بعد مرد گفت: «کجایی؟»  
زن گفت: «اینجا»  
مرد گفت: «اینجا نیستی. اینجا باش.»  
زن لبخند زد و دوباره به روشنای آب و آسمان خیره شد و نمم قهوه‌اش را نوشید.